

روییای با تو بودن

وحیده آساره

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: وحیده آساره.
عنوان و نام پدیدآور	: رویای با تو بودن / وحیده آساره.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۰
رده‌بندی دیویی	: فا:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

پشت این پنجره‌ها
غنچه‌ای می‌روید
و کسی می‌آید
روشنی می‌آرد
ولی اکنون اینجا
دیگر گاهیست که من
پشت این پنجره‌ها بیدارم
ولی اینجا حتی
بوته‌ی خاری نیست
من دگر می‌دانم
خانه‌ام تاریک است
و دوباره بی‌تو
آسمان بارانی ست

نشر آرینا: انقلاب - خیابان اتق ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

رویای با تو بودن

وحیده آساره

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193- -

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

دلهره و اضطراب تمام وجودم رو دربرگرفته بود، توی دلم آشوب بود و فقط خدا می دانست توی اون لحظه چه حالی دارم. مدتی بود که پشت پنجره ایستاده و به خیابان بارون زده چشم دوخته بودم و انتظار می کشیدم، یعنی می اومد؟! این سوالی بود که مرتب توی ذهنم تکرار می شد و آرام و قرار رو ازم گرفته بود، اما یه حسی، یه احساسی توی وجودم می گفت اون می یاد و خودشو هر طوری که شده می رسونه اما اگه احساسم بهم دروغ می گفت و اون نمی اومد چی! اگه نمی اومد و این انتظار تمومی نداشت چی؟! وقتی به این فکر می کردم تردید به دلم چنگ می انداخت و رعشه‌ی خفیفی تمام وجودم رو دربرمی گرفت. اگه اون منو نبخشیده باشه چی؟! اگه نیاد و کمکم نکنه چی؟! اگه نمی اومد جز این معنی دیگه‌ای نداشت، اون منو نبخشیده و منو نمی خواد. نمی دونم چه طور وارد زندگی ام شد، نمی دونم چه ترفندی رو درپیش گرفت که بعد از مدتی جواب دادن به ایمیل‌ها و پیغاماش برام شد یه عادت، یه عادت شیرین و دوست داشتنی.

اون خودش رو تو قالب ایمیل‌ها و نامه‌هایی که برام می فرستاد پنهان کرده بود، شخصیت مرموز و پیچیده‌ای نداشت از هر دری باهام صحبت می کرد از کارهای روزمره‌اش گرفته تا آرزوهای دور و دراز، حتی تک تک لحظه‌ها و

دقایقی که می‌گذروند، اما چی شد که هویتش برام فاش شد، اون که هیچ وقت حقیقت وجودش رو برام فاش نکرد، اونو ندیده و صدایی ازش نشنیده بودم، اون برام از عشق می‌گفت، از دوست داشتن، از این که همه چیز اون شدم، از این که لحظه‌هاش بی وجود من نمی‌گذره، از این که لحظه‌هاش پر شده از من. آه کشیدم، یعنی می‌اومد و به این انتظار خاتمه می‌داد، یا این انتظار کشنده تمومی نداشت. نگاه بارون زده‌ام به پیاده روی خالی و خلوت خیابون خشک شده بود، ساعت‌ها بود که شُر شُر بارون شروع شده و انگار تمومی نداشت. پس کجایی دیگه طاقم طاق شده، بیا پسر، بیا و به این نگاه منتظر خاتمه بده، بیا و از این مخمصه نجاتم بده، بیا که کلید نجاتم تنها توی دستای بی‌ریای توست. بیا و از پشت پنجره‌ی غبار گرفته نگاه بارونیم رو ببین، بیا و ببین چند ساعته بی‌وقفه پشت این پنجره ایستاده و با چشمانی خیس انتظار تو رو می‌کشم. انتظار تو و کوچکتین نشونه‌ای از تو.

با صدای باز شدن در اتاق، نگاهمو از بیرون گرفته و اشکی رو که می‌رفت تادوباره روی گونه‌ام جاری بشه با آستین لباسم پاک کرده و با چهره‌ی به ظاهر خندان به عقب برگشتم و با چهره‌ی دلنشین و شاداب خواهرم روبه رو شدم. به شکم برآمده و گردش نگاه کردم و به تلخی خندیدم.

خواهرم عاطفه، او آخر دوران بارداریش رو پشت سرمی گذاشت و با شکل و فرم جدید اندامش خیلی خواستنی و بامزه شده بود، ساینز شکمش از حد طبیعی کمی بزرگتر بود و دکتر معالجهش نوید به دنیا اومدن دختر تُپیل مُپیلی رو بهش داده بود. طفلک به زحمت می‌تونست خودشو راه ببره و راه رفتنش خیلی خنده‌دار و جالب شده بود.

- کارم داشتی خاله رو رو؟ چرا این همه پله رو اومدی پایین!؟

- تو حالت خوبه، پس چرا نمی‌یای بالا، ناسلامتی امروز جشن عقدکنون،

چرا لباسات رو عوض نکردی؟ چرا نمی‌یای مهمونا سراغتو می‌گیرن، یعنی دیگه کسی نمونده که سراغتو نگرفته باشه، زشته به خدا عسل، یه لحظه با خودت فکر کن ببین ممکنه چه فکری در موردت بکنن، شاید فکر کنن تو مخالف این وصلتی.

- می‌یام عاطفه، به خدا می‌یام، یه کم که حالم بهتر شد حاضر می‌شم می‌یام،

تو که دوست نداری با این ریخت و قیافه بیام!؟

با اوقات تلخی گفت:

- می‌گی جواب این همه دوست و آشنا رو که مرتب سراغتو می‌گیرن چی

بدیم؟ چپ می‌ری عسل کو؟ راست می‌ری عسل کو؟ راضی نشدی بری

آرایشگاه، لا اقل خودت یه دستی به سر و صورتت می‌کشیدی، حالا جواب

مردمو چی بدیم!؟

- بگو یه کم سر درد داره کمی بهتر بشه می‌یاد، بگو اصلاً رفته آرایشگاه،

بگو داره لباس عوض می‌کنه، یا این که بگو دست از سرم بردارن، به همشون

بگو عسل مُرده.

- عسل! و این چه حرفیه!؟ زده به سرت!

حسابی کلافه شده بودم.

- تو برو! یه کم که حالم بهتر شد می‌یام.

با تردید پرسید:

- مطمئن باشم که خوبی!؟ نمی‌خوای کمک کنم لباس عوض کنی؟

- نه خواهرم، تو برو می‌خوام یه کم تنها باشم.

- عسل تو چته؟ داری انتظار اونو می‌کشی نه!؟ این قدر خودتو آزار نده، به

بی‌خیالی بگذرون، سعی کن با قضیه کنار بیایی، شاید اون نیاد، به این فکر کن

که اگه یه درصدم نیومد.....

حتی فکرش هم سخت بود، با بغض به میون حرفش دویدم:

- خواهش می‌کنم برو، می‌خوام تنها باشم. اصلاً می‌دونی چند دقیقه‌اس که سرپایی؟! داری اذیت می‌شی.

با تردید و دودلی به سمت در اتاق رفت و در رو برای خارج شدن از اتاق باز کرد.

- پس زود بیا، عمو اینا خیلی سراغتو می‌گیرن. الانم آرتین خیلی اصرار می‌کرد خودش بیاد دنبالت، اما ازش خواستم بذاره من این کار رو بکنم. می‌گفت بهش بگو این جوروری که نمی‌شه غسل ناز کنه و خودشو قایم کنه، می‌گفت اگه نیایی همه چیز رو بهم می‌ریزه، تو هم که می‌دونی آرتین یه کم قاطیه.

خنده‌ی تلخی کردم و با پوزخندی گفتم:

- بهش بگو تو که به مراد دلت رسیدی، دیگه دست از سر کچلم بردار.

- پس اومدی‌ها!

از در بیرون رفت و هنوز کاملاً در رو پشت سرش نبسته بود که دوباره سرش رو داخل آورد و گفت:

- راستی مامان هم از دستت حسابی شکاره، می‌گم زودتر بیا تا آبرومون پیش همه نرفته.

- برو الان حاضر می‌شم.

عاطفه در رو پشت سرش بست و بازم سکوت حاکم شد. من بودم و صدای بارون و یه دنیا دلتنگی، بازم نگامو به بیرون دوخته و رفتم تو فکرش، یعنی تو این بارونی که چند ساعت پیش شروع به بارش کرده ممکن بود بیاد؟! نکنه اتفاق بدی براش افتاده باشه، نکنه تصادف کرده باشه، نکنه سانحه‌ای براش رخ داده باشه؟ دلهره به دلیم چنگ می‌زد و از شدت اضطراب و دلشوره

مدام توی اتاق بالا و پایین می‌رفتم. کاش جرأت اینو داشتم که باهاش تماس بگیرم اما اگه اون منو نبخشیده و جواب تماسم رو نده چی؟ کاش می‌تونستم یه جوروری از اوضاع و احوالش آگاه بشم و بفهمم که اصلاً اومده یا نه؟!

نفس کشیدن برام سخت شده بود، هر وقت نگران چیزی می‌شدم این حال بهم دست می‌داد، زمزمه کردم پس تو کجایی؟! تا کی باید اینجا بایستم و انتظار تو رو بکشم؟ تا کی باید چشمام به راه خشک بشه، دارم از دلهره می‌میرم. الان کجایی؟ مگه تو نبودی که می‌گفتی هر وقت دلت هوامو کرد کافیه از ته دل بخوای و با تمام وجود بهم فکر کنی، من همه جا باهاتم و می‌تونم وجود منو کنار خودت احساس کنی. مدت هاست که بهت فکر می‌کنم، مدت هاست که خواب و خوراک و شب و روزم رو ازم گرفتی، مدت هاست منتظرم، کجایی؟ و بعد در حالی که اشک‌های روی گونه‌ام رو پاک می‌کردم و از فشار دلهره لب به دندان گرفته بودم توی دلم از خدا خواستم هر جا که هست اونو در امان خودش نگاه داره، چه به من فکر می‌کرد و چه فراموشم کرده بود.

قصه‌ی منم مثل هزاران قصه‌ی دیگه از یه جایی شروع شد و سرآغاز قصه‌ی من اونجایی بود که.....

- غسل بجنب دیگه داره حسابی دیر می‌شه‌ها!

- نترس! هیچم دیر نمی‌شه، لااقل یه کم کلاس بذار دختر، برای کلاس کار هم که شده یه کم منتظر بمونه بد نیست.

کیفش رو روی شونه‌اش جابه‌جا کرد.

- کلاس چیه؟ به اندازه‌ی کافی تو دبیرستان و دانشگاه دیدیم، بریم دیگه

الان طفلی می‌یاد می‌بینه نیستم می‌ره‌ها!

بابی قیدی شونه‌ای بالا انداختم.

- خوب بره به درک، این نشد یکی دیگه، اصلاً می‌دونی چیه؟ به نظر من آدمی که از الان صبر و حوصله به خرج نده و انتظار نکشه به درد یه عمر زندگی مشترک نمی‌خوره.

دیگه حسابی به التماس افتاده بود.

- تو رو خدا عسل یه کم یواش تر، مامان می‌شنوه‌ها!

- بالاخره که چی، یه روز باید بفهمه یا نه؟ ناسلامتی داره داماد دار می‌شه،

آرزوش داره برآورده می‌شه و روحشم خبر نداره.

جلوی آیینی قدی راهرو ایستاده و دکمه‌های مانتوم رو می‌بستم که

دستم رو گرفت و در حالی که دنبال خودش از آپارتمان بیرون می‌کشید، داد

زد و خطاب به مامان گفت:

- مامان جون ما رفتیم، سعی می‌کنیم زود برگردیم، قبل از تاریکی هوا.

مامان هم مثل خودش از تو آشپزخونه داد زد:

- برین به امون خدا، برگشتنی یادتون نره کاهو بخورین.

- چشم حتماً، خدا حافظ.

- خدا حافظ عزیزم.

و بعد در حالی که در آپارتمان رو پشت سرمون می‌بست، نفس آسوده‌ای

کشید و گفت:

- آخیش این دفعه هم به خیر گذشت.

- ولی خدا و کیلی ایول به این مامان روشن فکر و فهمیده، ای مامان ساده‌دل

من، دلم می‌خواست می‌دونستی کجا داریم می‌ریم تا ببینم اون وقت بازم به

امون خدا می‌گفتی یا این که شناسنامه‌هامون رو می‌دادی دستمون و

چمدونامون هم زیر بغلمون، شاید هم بی‌چمدون و بی‌شناسنامه

می‌نداختیمون بیرون و می‌گفتی خیلی خوب حالا برین هر جهنم دره‌ای که

می‌خوایین.

از شنیدن حرفام هم دلخور بود و هم حسابی کلافه.

- تو رو خدا عسل بس کن، وقتی تو این حرفاتو شروع می‌کنی من احساس

عذاب وجدان پیدا می‌کنم خیلی سعی می‌کنم بهش فکر نکنم و به خودم

بقبولونم که.....

در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم برگشتم طرفش و پریدم وسط حرفش

و گفتم:

- که چی خواهر من، هر کسی از دور به این ماجرا نگاه کنه متوجه می‌شه

کجای کار ما داره می‌لنگه، اما چون تو خودت تو ماجرای اصلاً متوجه‌ی

اشتباه کارت نمی‌شی یا این که واقعاً ادامه‌ی این بازی رو دوست داری و ازش

لذت می‌بری و نمی‌خوای به خودت بقبولونی که اشتباه می‌کنی، اما عزیز من

بذار من که خواهرتم بهت بگم چون دوست ندارم کس دیگه‌ای هم متوجه

بشه، به خاطر آینده‌ی خودت می‌گم. مگه نمی‌گه قصدش ازدواجه، خوب بیاد

خواستگاری رسماً نامزد کنین بعدش برین بیرون بیشتر آشنا بشین. می‌دونی

اگه کسی بفهمه چی می‌شه؟ چه فکرایمی ممکنه در موردت بکنن، چه

وصله‌هایی که بهت نمی‌چسبونن، عزیزم کار هردو تون اشتباهه، وای... این

قایم‌موشک بازی‌هایی که در آوردین عذاب وجدان هم داره، این بازی‌هایی

که در می‌یارین این قرار مدارهایی که پنهونی می‌ذارین تمومش سوءاستفاده

کردن از اعتماد و اطمینانیه که والدینت بهت دارن. تازه تو ناخواسته منو هم

وارد این بازی کردی، می‌دونی خدایی نکرده اگه یه روز متوجه بشن منم به

آتیش شما می‌سوزم. فکر نکن دارم سنگ خودمو به سینه می‌زنم، این‌طور

نیست اما به این فکر کردی که اگه یه روز مامان ازم پپرسه که منم می‌دونستم و

چرا بهشون هیچی نگفتم؟ چی باید جوابش رو بدم؟ بازم به مُشت دروغ!؟